



۲۸۹

آینزمان

گاهنامه

اینزمان

[xalvat.com](http://xalvat.com)

گاهنامه آنزمان /

اینزمان

شماره ؟

اسفند 1353

تکثیر از : انتشارات ابوذری

[xalvat.com](http://xalvat.com)

1 - داستانی از **اصغر الهی** ، پلدا ، صص 15 تا 23

2 - **سهراب دادستان** ، کشت و گذاری در «کوچه بافهای نیشابور» (دقتی از شعرهای شفاهی کدکنی) ، صص 31 تا 44

3 - **خسرو گلسترخی** : تو! ، صص 47

4 - طرح هائی از **محمود موحد**



در این نامه میخوانید :

صفحه	اثر	همنویان	شماره
۲	۱ - سیاوشان	نالهت	
۳	شهرن - معبدی	پیام بازدم	
۴	م - سحرخوان	در شهر	
۵	۱ - طلوع	گفتنی	
۲۵ - ۲۴	کاوره	زائر	
۲۶	فلا مضا جورکن	گواه	
۳۰ - ۳۲	م - آرزو	نامه سوزان	
۳۷ - ۳۸	هضهری	فردا	
۴۴ - ۴۵	اعلان اصالتیان	سرودی برای یگانگی	
۴۶	حمود جواهری	عروس من	
۴۷	خسرو گلسترخی	تسو	
۴۸ - ۴۹	سهراب دادستان	ضمیم	
قصه :			
۶ - ۱۴	اصغر الهی	قصه پائیزی	
۱۵ - ۲۳	اصغر الهی	پلندا	
۲۷ - ۲۹	میترا ناصری	فرجام	
۳۳ - ۳۶	ح - هادی	آنها هم ...	
نکته :			
۳۹ - ۴۱	سهراب دادستان	گشت و گداری در	
۵۰ - ۵۴	کبهتر پسرانی	کوچه بلغهای تنابور	
هائله :			
۵۵ - ۱۷۶	دکتر علی شریعتی	منااسک	
طرحها : محمود سوجد ،			



از همه کسانی که در کار تهیه ، چاپ و نشر این نامه با ما همکاری کردند ، در ستانه سپاسگزاریم .

سی ریال

چاپ : افست دانشکده معلوم .

## پلندا

اولین کسی که تلفن زد و تیریک گفت زنه بود ، پلندا . میدانستم که تلفن خواهد زد . خیلی خوشحال شدم . دلم میخواست که پلندا بمن تلفن بزند و تلفن زد . صدایش را که شنیدم مثل همیشه ، مثل آب روان بود . پلندا گفت که پدرش خبر داده و من میدانستم که پلندا از من زودتر من فهمید و پدر پلندا از همه زودتر . پدر پلندا پسانی بود و همه جا دست داشت و هر کار که دلش میخواست انجام بدهد ، من توانست انجام بدهد . او بود که ما را به نوق آورد که دست اندر کار شویم و شدیم . اما هیچ ابیدی نداشتیم . نمی توانستم دانسته باشم که بقول رفیق و شریک ، میان اینهمه کار جاساق کن ، دلال و هفت خط روزگار ما هیچکاره بودیم و هیچ . بقولی جوجه تازه از تخم سردر آورده . وحشی به پدر پلندا گفتم ، فکر نمیکنم کار به این سادگی باشد و ساده بود ، خیلی . کس بول آب من خورد ! و رشوه ای کلان . دست و دلمان میلرزید نه برای سبیلی که جرب میکردیم . برای آن حسن شریف و نجیبی که در هر کدام ما هنوز می لولید و انگار زنده بود . پدر پلندا کتک هم نگریه . انگار کسار ساده ای بود . مثل آب خوردن و کار همیشه . خود ترمیگت کار همیشه است . یعنی وقتی کسیه توانستم میان آنهمه مفاصحه کار بر و زورنگد و پدر و مادر دار بیانتم جلو . فهمیدیم که هست و وقتی که پلندا تلفن زد خیلی خوشحال شدم . منتظر بودم که تلفن بزند . خدا خدا میکردم که پلندا تلفن بزند و به من تیریک بگوید . به پلندا گفتم مثل پنت شاگرد مدرسه از فردا کار را شروع میکنم .

پلندا نت زبانی گفت ، موفق باشی .

xalvat.com

رمانش شیرین میگرفت .

پلندا خیلی نگران من بود . حسن برتنش در او بود نسبت به هر کاری که من میکردم . مشتاق و منتظر . و زیر لب مدام دعا می خواند . که هر کاری ، سپیدانم جطوری بگویم . مثل مادر زنه هر کاری برایم نصرتی باشد . نباید پلندا پدرش را در من نشانه می یافت . و من باوری مؤشانه داشتم که تاسا پلندا باشد . با اینهمه حیرت خواهی مهربانه و حسن پنت زن دلواپس به شوهر . من هیچوقت بهم و هوس ریختن را نخواهم داشت و نس ریختم . . . . بقین داشتم . . . .

پلندا گفت ، باید خیلی مواظب باشی . کارت بی مانند باشد

و من گفتم ، مواظم

پلندا گفت ، بول خوبی دستت من آد

و من گفتم ، تا پاریس میروم . . . .

پلدا خندید \*

اگر میدید من صبح خندم ای پروی لب هایش بود \* روی سایه مات لب هایش \* و من نمیدیدم \*  
نرمی خنده از توی گوش تلفن بود حس میکردم که پلدا از ذوق نا بیدایی می خندد \*  
پلدا تا زن من نشده بود ، همیشه تابستان ها سفری به گردش و تفریح به خارج میکرد \* و ما  
بچه ها توی دانشگاه مثلت بارش میکردیم \* و بعضی هام با نگاه برکینه ، که تا پادم هست رسول \*  
که پلدا را خیلی دوست داشت ، پلدا هم او را \* اما کلمه ای بهم نگفتند \* این را پلدا بعد ها برایم  
گفت \* من و پلدا همه چیزیمان را برای هم گفته بودیم تا هیچ چیز میانمان بوی غریبی ندهد \*  
پلدا گفت ، شب جشن کوچکی داریم \* بافتخارتو \* ماما و بابام هستند \* رفتیم با خانمم

هایشان خواهند آمد ؟

xalvat.com

من گفتم \* می آیم \*

پلدا گفت ، مزاحمت نمیشم \* میدانم که خیلی کار داری و سرت شلوغ است \*  
همیشه با هم مهربان بودیم و مهربانی میانمان روز بریز بزرگتر میشد مثل بچه ای که توی شکم  
پلدا آهسته آهسته بزرگ میشد \* با خودم گفتم پادم باشد و توی دفتر یاد داشت کردم که پادم باشد  
و بعد به خود پلدا هم باید بگویم که سری بدکتر بزنم و خودش را نشان بدهد \* وقتی که تلفن میزد  
هیچ پادم نبود \* گوش را که گذاشت پهرانش افتادم \* خودم تلفن میزدم و میگفتم که دکتر بسرو و  
پلدا را ببیند \* رفتای خودم \* مجید ، چند شب پیش توی خیابان دیدمش \* تند از خیابان میگذشت  
مثل همیشه ، عحول بود ، و سر بهوا \* انگار توی عالم دیگری بود ، بورت \* سلامش کردم اول نفهمیده  
بعد روی برگرداند و کلی خوشحال شد و سخت مرا توی پهنل گرفت و کلس با هم حسرت  
زدیم \* وقتی پرسید چکار میکنی ؟ گفتم با بچه ها پک شرکت ساختمانی داریم \* وقتی گفتم که  
می خواهییم پک زندان بسازیم اخم را توی چشم هایش دیدم \* نمیدانم چرا اخم کشید \*  
بممن زل زده بودم توی چشم هایش که سایه اخم را دیدم و سایه آنرا روی پلک پاشم  
چشمش رو باین چشمش که من پرسیدم \* اگر نگاه نمی کردم \* \* \* شوی مردمك چشمش  
نگرانس عریس بود نه آشنا \* که من شناختم و دانستم که بمرمن بود و به ستم \* شاید  
لعنتی \* \* \* گفتم \* یعنی اگر من پرسیدم به سرم و وقاحت یا گشایش ، که  
تو چرا می خواهی زندان بسازی مگر بابا جان ساختمان شوی دنیا کم است ؟ \* من  
حتما میگفتم \* چه فرق میکند ، برادر ، ساختمان ساختمان است \*

یا می گفتم ، من سازم یکی دیگر میسازد \*



و یا می گفتم ، زندان را برای يك مشت دزد ، چاقوكنر ، جانی ، لات بد مست ، همبازند .  
 و یا می گفتم ، چرا بدت می آید ، زندانهم برای شهر لازم است ، همانطور که مدرسه باید باشد ،  
 باغ ملی باید باشد ، مریضخانه باید باشد ،  
 و یا می گفتم ، این زندان نیست که بد است ، شما هستید که فکر می کنید ، هر چیز اینگونه باشد  
 در آن نغرض خفته است ، چیزی گنیف و زشت .

ولی او هیچ حرفی نژد ، ولی من همیشه جواب ها را توی آستینم داشتم ، دم دست ، میدانستم  
 که اگر رفقای زمان تحصیل را ببینم ، هیچکس که نبرد ، که میدانستم هیچکدام نمی پرسند ، که نه  
 وقتش را داشتند و نه حال و حوصله اش را ... همه سرگرم بودند و مغبون روزهای که رفته بود .  
 توی دانشکده می گفتم آدم که زن بگیرد از صرافت خیلی حرف ها می افتد ، و می افتد توی زندگی ...  
 کی دن و دماغ دارد ، میدانستم که هیچ کدام سوال نخواهند کرد و میدانستم که یکفرمیان آنهمه  
 پیدا میشود که بپرند ، همانگونه که اخم توی چشم های دکتر چکید ، زیرهنگ سفیدی که به چشم  
 زده بود و نه افتاد ، هنگ نداشت ... خیال می کردم همه دکترها هنگ سفید دارند ، در وسط  
 مردمك چشمش تشویش نجیبی افتاد و من دادم که سیاهی چشمش لرزید و من در آن تکان خوردم و  
 لرزیدم .

[xalvat.com](http://xalvat.com)

یلدا گفتم ، شب زودتر خانه بیا ...

و من زودتر به خانه رفتم ، پیش از همه بابا بود که به من تبریک گفت ، مادر زرم چند خوشحال  
 بود عین يك حروس جنگی ، نوز و چایك ، يك حسا بند نمیشد ، حرف که زدم از سفر اروپا بود که  
 بعد از ساختمان زندان با یلدا می رفتم ، و همان وقت مادر زرم پیشنهاد کرد که زرم یلدا ، درپاوس  
 بزاید و پدر زرم خیلی اصرار کرد پافشاری لوحاحانه ای ، که کار را سر وقت تحویل بد هم ، و دقیق باشم ،  
 منم ، انکار که منق هایم را می نوشتم ، و من قول دادم و رفقایم آخر شب قول دادند ، چمکنی با هم ،  
 آبروی پدر یلدا در میان بود ، و آینده همه مان بسته پابین کار .  
 پدر یلدا گفتم ، کارهای دولتی را برایتان قبضه می کنم .

و برایشان طوری حرف زد که خرفهمان کرد ، و همه ما دست آخر ، که شب که می رفتیم یاد  
 گرفته بودیم که ایندور کارها آب بر میدارد ، و ما هم قبول کرده بودیم که هر دارد ، پدر یلدا آکسه  
 می دید از آن کج حلقی ها و بد دند گیبای چند سال پیش در هیچ کد آمان پیدا نمی شود خوشحال  
 بود ، و من شادی را در چشم های بیرش میدیدم ، مثل اخم که در چشم های دکتر بود و من شناختم ،  
 گرچه خود زرمی خواست بزبان بیاورد ، حرف دلش را میگویم .

پدر یلدا از اینکه بسری نداشت ، غصه اش نبود ، که یلدا برایشان همه چیز بود . و من یلدا را خیلی دوست داشتم . قول داده بودم به " شرانستم ! " که یلدا را خوشبخت کنم . اول ها بدر یلدا مخالفت میکرد که میان ما . . . وصلتش باشد . سنگ های بزرگ جلوی پاهم می انداخت . مسرد روشن ضمیری بود که با تیبیا از خانهاشان بیرون نمی انداخت . فلسفه می بانث و حتی لجه بازی کودکانه ای . . . نمیدانم چه شد که قبول کرد . شاید جریمه ای در من دید و تهوری برای زندگی کردن میان خودشان . و ما چقدر خوشحال بودیم ، من و یلدا . باندازه آرزوهایمان . اما بعد که یلدا گفت که از رسول خوشتر می آیم ، من خیلی بگرشدم . بین یلدا و رسول هیچ چیز نبود ، و نبود حتی سببی برای دوست داشتن و دل باختن که یلدا گونه ای زندگی داشت و رسول گونه ای دیگر . . . و من میدانستم که رسول هیچوقت نمی تواند یلدا را خوشبخت کند و شاید بهین خاطر به یلدا حرفی نسزده بود . اما نمی دانستم که یلدا بیاید میان همه ی بچه های که دورش بودند . به خاطر گل روش پسا پدرش - توجیهی به رسول داشته باشد ، چه اینکه عاشقش باشد سخت . یلدا گفت ، اگر اشاره ای میکرد همیشه عاشقش می ماندم و در انتظارش . . . عهد که نگاه می به من نداشت جز به کینه و نفرت . انگار که مسئول مدایم همه بد بخت هایی که از دوست داشت من بودم .

xalvat.com

و وقتی که من گفتم : یلدا . . .

هیچی نگفت و بروی خودش نیاورد اما سه دل ، سه دلت لرزید و من آوارش را شنیدم . از روی سینه صاف ، زیر دنده ها ، زیر پوست ، زیر گوشت ، زیر خون . . . دیدم که قلبش چه تند میزد و خونسش چه پر نبض بود . رگهای آبی منور بستانهایش . شقیقه هایش که با انگشت ، سر انگشت شقیقه هایش را مالش داد . و شب ، سر شب وقتی که می خواستم بخوابم . فرص خورد یکی ، دو تا سه تا . . . من نرسیدم چرا ؟ میدانستم که بر رسیدن برایش عذاب بود . میدانستم که فراموش می کند . نمک بر زخمم کهنه نمی باشم . رسول را هیچکند آسمان در هیچ فردایی نمی دیدم . اما تصویر او در ذهن همه ما قاب بود و از خیالمان نمی رفت .

شب پدر یلدا گفت : من با یکی دیگر صحبت کردم برای ساختن یک بانگه . . .

رفقای خوشحال شدند .

من گفتم : این . . . پولمان . . .

در چشم های پدر یلدا خنده بود : یول . . . تمام معاینه را از اینطرف آنطرف باید دست

ویا کرد . یول را توی بانگ بگذارید برای روز مبادا ! . . .

و ما ساکت نگاه می کردیم . بره های آرام . قول داده که ترتیب همه چیز را بدهد تا آهسته



اهسته فوت و فن کاسی را یاد بگیریم . من می گویم فوت و فن کاسی و گرنه پدر پلدا می گفت ، هسنر زندگی کردن . . . و پلدا سخت اعتقاد داشت پدرش مغز اقتصادی است . از یادش به اینجا رسیده است و این مغز می خواهد . و من قبول می کردم .

[xalvat.com](http://xalvat.com)

نه شب که پلدا گفت ، پدرم خیلی خوشحال بود .

من نفس راحتی کشیدم با خونی مغزور در رگهایم . پدر زخم پلدا را بی اندازه دوست داشتم . باندازه جانم ، نفسم . . . تمام نفسم بود . مادر زخم می گفت و ، گفته بود ، که جان پدر زخم به پلدا بسته است خار به چشم برود بگ پای پلدا نه . . .

یعنی وقتی عروسی کردم مادر زخم او را اول بخندا و بعد به من سپرد که مواظبش باشم و من بودم . و اینرا پدر زخم میدانست و باور کرده بود . و زهر پرو بالم را گرفته بود که رشد کم مثل همان بچه ای که توی شکم پلدا بود و آهسته آهسته بزرگ میشد .

• • •

کار ، همیشه کار . تمام وقت . زندان بیرون شهر بود . دور توی بیابان . از جاده اصلی پلک جاده فرعی و خاکی کده میشد و دامن توی بیابان میکشد . یقین داشتم که روزی اینجا شهر میشود . زندان مدرنی بود . همه آهن ، همه سیله ، همه سپان ، همه بتون ، همه آجر و همه خون . . . دیوارها خیلی بلند بود . یکدفعه یکفر از بالای دارست افتاد و مرد . . . زندان مدرنی بود . میدانستم که خیلی زود می خواهند . یکبار همانطوریکه کار میکردیم خنده ام گرفت . دلم می خواست که ژنرال را افتتاح کنند و من توی جشن نباشم . از دور بنشینم و ببینم که چه میگیند ، چه حرف های می زنند و صدای کت زدن ها را بشنم و هورا . . . و دلم لرزید . و خیال کردم که آدمی چاق با شکم گسسته ایستاده پشت یک تریبون ، کم حرف زندان ، با حرف زیاد روی پیشانی . . . و با دستمال که هسی از جیبش آورد و عرق سرد صورتش را با آن می کرد و هن هن میکرد ، و خسته بود . نفسم بزور سه ساله می آمد و گاه به گاه آب می خورد و از زارهای بلند دفاع میکرد . از میله ها و درهای آهنی .

و دلم هری ریخت بائین . وحشت آوار را شنیدم . فک هام درد گرفت . درد دندانم بود که خیلی زخم زخم میکرد . هیچ فرصت بیداری نمی کردم که بدکتر نشان بدهم . کم خوردنم یادگار دوران دانشجویی بود و آن شبها که زورمان می آمد دندانهایمان را مسواک کنیم . " بچه ها مسواک " دندانهایمان را مسواک خواهند کرد . یکبار با پلدا نشستیم و از بچه هایمان صحبت کردیم . همه ساعت های زندگیشان را بر کردیم . کم هم آوردیم . همه زندگیشان را نوشتیم . حتی مدرسه ای که باید بروند . بس . چند بچه هایش را دوست داشت .

• ۱۱ •





بدریلدا من خندید روزی که تلفن زد و گفت ، خیلی از کارتان راضی هستم ، فردا اولین سری را می آورند .

سوزشی سرد روی ستون مهره هایم بود ، چیزی لرح ، چسبنده ، بیخ روی ستون مهره هایم ریخت ، و کوفی توی دستم لرزید ، نمیدانستم چرا ، پرسیدم اولین سری چی ؟ بدریلدا گفت ، چی می خواهی باشد ؟

[xalvat.com](http://xalvat.com)

برتشویش گفتم ، نمیدانم .

بدریلدا خندید و گفت ، زندانی ها .

من نخندیدم ، حتما بدریلدا فهمید ، از اینکه سکوت کردم و جوابش را ندادم فهمید ، او نمی دانست کمن در اضطراب مردمک چشم های دکترم شده بودم ، و راز میان آن و اخمی که میدیدم ، برنده بود و بوسه را می برد و رگم را میزد ، رگی که انگار در من کم شده بود ، میزد ، ، ، ، گفت ، چرا جواب نمیدی ، خوشحال نیستی که از کارتان راضی هستم ؟ گفتم ، جبرا ، ، ، ،

بی اختیار و بی تفاوت گوشی را گذاشتم ، و شب یلدا گفت ، چرا به پدرم بی احترامی کردی ، سخت دلخور بود ، من هیچی نگفتم ، توی خودم نبودم ، سرم زیاد درد میکرد و شقیقه هایم مبهوشست ، رگهای شقیقه ام بر نبض میزد ، با سر انگشت شقیقه هایم را مالش دادم و شب ، ته شب یک قرص ، دوتا ، سه تا ، ، ، ، ، نمیدانم چند تا خوردم و شب خوابیدم ، سرم گیج بود و سنگین ، توی مردمک چشمم - های دکترم شده بودم ، چشم های گود ، ، ، ، چاه ، ، ، ، چاه ، ، ، ،

یلدا صبح گفت ، دیشب جعات بود ؟

گفتم ، جبرا ؟

گفت ، مدام غلت میزدی و بد و بیراه می گفتی و فحش میدادی .

گفتم ، فحش .

یلدا خندید ، رگی های آبی گردنم را دیدم ، خون سیاه و روشن در آن ها می دوید زیر پوست شفاقت ، رگ هایم را دیدم ، نگران من بود ، صبح که شد رفتم بالای سر کارگرها و عمه ها ، بناها ، که مشغول بودند ، صدای پتک ، چکش ، ماشین ها و زوزر بولدووزری که خاک بر میداشت و قال و قبیل همه حا را بر کرده بود ، انگار زندان ساخته شده بود ، توی آن زندانی میتوانستم جسمی بدهیم ، و از پشت میله های آن میتوانستم چشم هایشان را ببینم ، محصور صورت های گستاخ و چشمهای نفس سربازها ، و باسبان ها ، که با نگاهشان حرم میزنند ، حرف هایشان غریبانه و مبهم و درتسرس

که انگار همه گونها بیگانه اند. و همه دیوارهای زندانی که من ساخته ام بر از موش است و لعنتی موشها همه گوش دارند و مسوز پانه می شنوند و گوش تسمه اند. صدای جیر جیر موشها ، حیخ هسای چند سر آبرشان لای حرز دیوارها ، لای خشت ها ، سئول ها را میشنیدم ، همان روز نزدیک ظهر بود که اول سر بار های بنایشان شد . دو تا کامیون . که دور و بر زندان را بر کردند و بعد آدم های سی که می شناختم آمدند و سر و گوش آبداد اندور شدند و بعد یث کامیون بر از زندانی آوردند . نمیدانم چه وسواسی بود که رفتم جلو . انگار زندان را افتتاح میکردند . می خواستم ببینم چه آدم هایی می آیند و چه کسی پشت تریبون می ایستد و حرف میزند و چه کسی از زحماتی که من کشیده ام قدر دانی می کند و بت صفحه بزرگ روزنامه . پلدا گفته بود اگر غیر از زندان بود . حتما توی روزنامه پدرم بتو تبریک می گفت . اما زندان . . . مردم خوششان نمی آید به کسی تبریک بگویند . شاید قبلی که در این کلمه بود حتی پلدا میفهمید . پلدا که بعد آن پدر جاکشش . همانطور ایستاده بودم به شاشا . که یکی یکی آمدند . چشم هایشان خسته بود . رنگ خاکستری یا تیز . ریششان را چند روزی بود نتراشیده بودند . هر کدام بت دو تا بتو زیر بغل داشتند . با یک کاسه یا بت فاشق . مثل زندانی هایی که توی فیلم دیده بودم نبودند . اشتباه نمیکردم . میانشان از کارگر کارخانه پدرم پلدا تا رفقای دپوزدانسکه . ام بودند و من می شناختم . اگر خوب نگاهشان میکردم . اگر میرفتم جلو . دستم را به چهره شان میکشیدم . به زبری پوست صورتشان . و در عقب چشم هایشان ویران میشدم . یکی یکی را بنام می شناختم و شناختم . این را بفین دانم که اشتباه نکردم خودم را به کوجه علی جبازدم که مرا نبیند . اما دیدم که مرا دیدند و حش سمی کرد به من نگاه کند . من در حودم شکستم و زخمی کهنه در قلمم سر باز کرد . سرم را بائیس انداختم که تبسمش . لعنتی سمی کرد که ببیندم . حش ندیم هایش را بضره من برداشت که سر سازی محکم توی پهلویم زد با آرنج . و او کمنه ای نگفت . سرش بالا بود و چشم هایش بظرف من . کلاهم را بائیس کشیدم تا چشم هام را نبیند . اما او دید . و باورم بود که شب برای رفتنم خواهد گذشت . و من شب می خواستم به پلدا بگویم که رسول را دیدم و نگفتم . میدانستم که اگر پلدا بفهمد . رگ های شفیه اش میزند و سرش درد خواهد گرفت و شایدم بدتر . حادثه ای پیش می آمد . نمی دانستم چه حادثه ای اما پندامدی میشد . زری بمن گفته بود که پلدا رسول را خیلی دوست داشت از بدیشم بیشتر . اگر اشاره میکرد . که نکرد . خود پلدا میدانست که نمی کند . به پلدا نعرتی دانست بقول خودش . نام پلدا به شکم پدرم جیبیده است و کند . نخواهد شد . من کشدم . من کشدم . این بچه را از مادرش . نه شکم پدرم جدا کردم . با دندانم کشدم و خون آن روی دستم جکید . پشت دستم . و رسول را دیدم حاشی که نمی بایست میدیدم . داغ سوزنده ای پشت دستم بود .



بلدا گفت: چه ات هست \*

گفتم اسم درد من کسب \* بی حوصله ام \*

گفت: بدم آمده بود بگوید که خیلی راضی هستند \*

دل میخواست بگویم: کوریدرت \* که نگفتم \* گفتم توی دل و گفتم: بلدا ... \*

گفت: جسی؟

گفتم: من دیگر کار را تمام نمی کنم ... \*

بلدا بطرف من خم شد \* دستش را گذاشت روی پیشانی \* کف دستش سرد بود \* بیخ \* بیخانی

من داغ و تپدار \* این را بلدا گفت \*

— تمام نمی کنی؟

گفتم: نه ... نمی کنم ... \*

گفت: چرا؟

نگفتم: چرا؟ ... \*

خواست توی آستینم بود \* دم دست \*

من گفتم: یادت می آید بلدا ... \* من: رسول و رفقایمان ... \* نه اسم رسول را نمی بردم \* یلسدا

دیوانه میشد \*

من گفتم: یادت می آید بلدا ... \* ما در جوانی به برای مردم یل می ساختم \* و دلان می خواست

مردا برایشان خانه های همانند \* مدرسه های بزرگ \* میخانه \* باغ ملی و شهری آباد بسازیم ... \*

حالا داریم با بعضی ... می گفتم با نشر و درشت \* و هر چه نفرت نه دل بود و مانده بود یادگار روزهای

هربری که انگار از دست داده بودیم \* برایشان زندان میسازیم \*

و بلدا می گفت: باز احساساتی شدی \* طفلکی من \*

و من هیچی نمی گفتم \* میدانستم که احساساتی شده ام و شده بودم شب که خوابم بود \* نیرد \*

اصلاً \* نتوانستم بخوابم \* مدام غنث میزدیم \* مدام چشم هایم را باز میکردم و توی تاریکی اطاق می انداختم

دنال حسن بر تشوین و سخی که همه جا بود و در چشم های دکتر بود و در توی اطاق بود ... \* من

با همه \* با کارگر کارخانه بدرزتم بلدا ... \* تا رفقای دیروز کهنه آشنایی داشتیم \* و خودم را هسی

سوزنده میکردم من که نمی توانم به حادار بلدا \* و چه توی شکم \* کاری بکنم \* بپلوشان بایستم \* پهلوی

رسول خوب که هیچ وقت به آنچه گفته بود پشت نکرد ... \* نیاید ... \* و هزار جور فکر کردم \* هزار و پیک

حور \* و هی خودم را لعنت کردم و هی تصمیم گرفتم و هی با خودم گفتم که کار را ول می کنم و سرشپ

به بلدا گفتم بودم و او حتماً به پدرش تلفن زده بود و باز آن مردنك الدنگه فرساق بید اینسینسدو هزار جور طعنه ، کتابه و منت برس من گذاشت . . . . یکبار فکر کردم که لیزیدم و وحشتم گرفت ، بها خودم گفتم که من دیوارها را ساخته ام و این دیوارها باقی میمانند . سال ها میمانند . آدم های زیادی خواهند آمد . آنجا خواهند ماند . و از آنجا خواهند رفت و مرا نفرین خواهند کرد و من - گویند . . . . گفتم که دیوارها نباید باشد . گفتم خرابشان باید بکنم . و لیزیدم و تا صبح خواب بچشم - هام نیامد . صبح که آمد . سرم سنگین بود و درد میکرد . دیدم بلدا نشسته است جلوی آئینه و موهایش را ریخته است روی نشانه اش ، نوی صورتش ، کسوف بود . رفت بالای سرش ، موهایش را از نوی صورتش پشیزدم چشم هایش فرمز بود . نوی خواب گفتم بودم رسول ، نه نوی بیداری وقتی که گنج بودم ، حرفمان شد ، سرشست . یادم می آید که گفت . شانصت را از دست میدهن . من سفت داغ شسدم و لحم گرم . ضل بدر لعیبازش و برای آنکه بسوزانمن گفتم - اگر چه نصیب دانستم که نگوم . اما گفتم - که بسوزد . و سوخته بود . نگاهش کردم .

xalvat.com

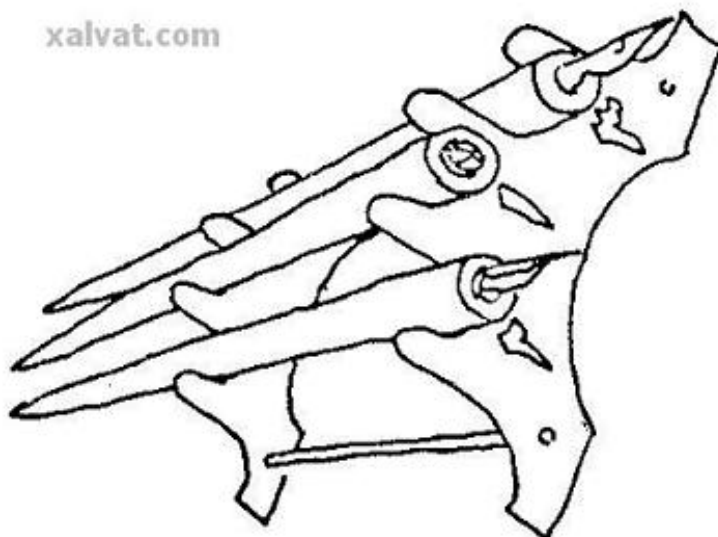
گفت : پدرم تلفن زد

بی میل و با اکراه گفتم ، چی گفت ؟

گفت : عمه ها و بساها جمع شده اند جلوی شرکت .

اصغر الهی

xalvat.com





## گفت و گداری

## \* در کوهه باغهای نشاپور \*

... دفتری از نمره‌های دکتر شفیع کدکی (م - شرکت) ناشاپور -

\* در بامداد رجمه تاتار

دیوارهای پسته نشاپور

تسلم نیزه های بلند است

در هر کرانه ای

نواره های عین \*

xalvat.com

جوانمردی از نشاپور خراسان ، همزمان عطار و درگیر با بیداد زمان او ، در کوهه باغهای نشاپور \* از بودن و سرودن \* آوازهائی میخواند شنیدنی و همه به \* ضرورت \* .  
نشاپور - که در این چند انداز اطلاق جز \* است به کل - دیوگامی است تا در جنگ وحشی تاتار بانی مانده ، تاتار ، چنانکه میدانید و معروف است ، آمده ، کتک ، سوخته ، پرده و اما نرفته است و هزار تکه بانگتر ز مو اینجاست ، تاتار ، بومی شده و دست و روی به آب شرمه بسته و تپوشی محلی به قامت ناموزن راست کرده و نریب خلق را صلابت داد در آنکده و به بیداد نرسیده است ، اما گروهی از جوانان که تاتار را به معنی می شناسند و نه تنها به شکل ، و به کردار می ننگند نه به گفتارش ، با او به نپردی بی امان برخاسته اند با دستا به ای از شرف و نداد آگاهی ، در این گیر و دار ، تعادل نیروها نه تنها برابر نیست بلکه نشاپور ، نپردی بد پیمان نابرابر بیادندار ، نسبت نیروهای آهنینی تاتار با ، زندگان نسبت سپاه شباست با شعله کبریه ، البته \* کسریه های صافه \* و چنین است که در هر گوشه و کنار شهر ، از خون جوانان وطن لاله دمیده ، و اکنون از پس مرحله نخستین و دشوار نبرد ، در میان فضائی انباشته از دود و خون و هم و تزلزل و گرسه ، جوانمرد نشاپور ، همدل با زندگان ، در سوک و غرورش و متاب و بیدار باش آوازه داره همساز نای زمان و بزبان او :

- من من خیز ، از سوک ، سه پوشانند
- پیشه دلگیر و گهاهان همه خاموشانند



چه بسیاری ست ، خداها ! که در این دست ملال  
 لاله ها آهته ، خون سپاوشانند .  
 آن غرور ریخته گلهای پریشان در باد  
 گرمی جلم شهادت همه مدهوشانند ،  
 نامشان زمزمه نیمشبستان باد ،  
 تا نگویند که از یاد فراموشانند . . .

xalvat.com

مجموعه آوازاها و زمزمه ها و خشم و غرورشها از " دیباچه " آنها تا " گمت و گو " که آخر سخن  
 شعر این دفتر است ، از نیشابور می گوید و به معنی دقیق کلمه از " اینجا " و " اکنون " و " آنچه " .  
 می گوید حرفهای است که بزبان کمتر کسی می آید و " چنانکه " می گوید حد همه کس نیست . قدرت و  
 مهارت کافی دارد . تأکید من به قدرت هنری او به این معنی نیست که سخن گفتن در اوج ، ادراک میان  
 جمع بیرون بیرون . بعکس چون زبانزد دارای وزیدگی طبیعی ست ، وقتی میخواهد فاجعه را بیساز  
 فراموشکاران بیاورد چنان سادگی و صمیمیتی در زبانش هست که خواننده بی اختیار با او زمزمه میکند ،  
 " بگو برای چه خاموش ؟ "

بگو ، جوان بودند

جوانه های برومند جنگل خاموش .

بگو ، برای چه سترسی ؟

سبیده دم اینجا

شقایقان پرنشیده در نسیم ، هراسان

بر این کرپه فراوان دیده است . "

" در آنسوی شب و روز "

گمت ، همه شعرهای این دفتر از " اینجا " و " اکنون " میگوید و اکنون باید توضیح بدهم  
 که نغمه پرد از کوچه باغهای نیشابور در گمت و گذار ، چشم و ذهنش متوجه همه زوایا و جنبه های  
 زمان و اهل زمانه هست ، بی گفتگو با تاتار دشمن است و چنانکه لازمه این دشمنی ست باورمندگان  
 همدل ، این دو سمت اصلی ماجرا که خشم و غرورش بنفرت و زمزمه هائی به سوگد را انگیزه است .  
 اما چشمش تنها نگران این دو سوی نیست ، آخر صحنه سوم هم هست ، مگر نه اینست که نبرد میان  
 نا برترین نیروهای یزدانی و اهریمر در گرفته و مگر نه اینست که ززمندگان بیسازاری ناموس خلق  
 پهای خاسته اند ، در چنین وضعی بیطرفی اکثریت شهریان چه معنائی دارد ؟ مگر بیطرفی اینان

— به هر بهانه ای که باشد — جز حمایت از ناتار معنای دیگری می‌تواند داشته باشد. اصلاً نگسر آدم بی‌طرف وجود دارد؟ اینان با توسل به واژه ناچاری و تحمل نیز نمی‌توانند مسئولیت خود را توجیه کنند و مگر نه اینست که اصولاً در تاریخ همواره باهای ستم بر نشانه های تحمل راست ایستاده است؟ چنین است که نغمه برد از هوشیار و آگاه ما به این صحنه سم که در واقع نضا و میدان کلی نبرد است نیز توجه عمیق دارد.

xalvat.com

“ای خضر سرخپوش صحاری  
خاکستر خجسته، ققنوس را  
بر این گروه مرده بیفشان!”

اما از آنجا که نغمه برد از روستائی ما، دانشوری است مسلح به دانشهای زمان، محسوب می‌داند که لازمه نبرد برفتن ستم آگاهی از ستم است و خلق نا آگاه را چندان گناهی نیست، گناه عظم و نابخشودنی، خاموشی مبعوثان به آگاهی خلق — از جمله همزبانان و همسرایان خود اوست. چنین است که بخشی از آوازه‌های او رکیب‌رانی است که بر دره های خواب آلود وجدان همسرایانش، چونان شلاق نروس آید و چه خوب،

“وقتی گل سرخ برورش از باد،

دیدنی و خاموش نشستی

وقتی که صد کوکب از دوردستان این شب

در خیمه آسمان ریخت

تو روزن خانه را بر تماشای هستی.”

اکنون با این چشم انداز و آشنائی کلی به فضای کتاب، همراه روستائی پاکدل و نفسه برداز، در کوجه بلغهای نشا پور پراه می‌انتم و چنانچه مجال باشد توقف‌هایی کوتاه می‌کنیم تا از سیاحت‌های بدیع و آوازهای جانبخش او در زیر نگاه محاسب، حتی الامکان لحظاتی را ثبت کنیم. من در یک بررسی اجمالی شعرهای این دفتر را — که به اعتبار زاویه‌های مختلف فضای نیشاپور — رنگ و بویی گوناگون دارند، پیش‌خودم به پنج دسته تقسیم کردم و هر دسته از آنها را عنوانی دادم از این قرار: ۱- ماجرا و همدلی ۲- خطاب و خطاب ۳- طمن و طنز ۴- سوگ ۵- امید و فرجام. دسته اول که حدیث ماجراها و همدلی هاست، دوستم از کتاب را در بر می‌گیرد و یک ستم دفتر به نسبت تقریباً معاری چهار عنوان بعدی را شامل است.

ماجرا و همدلی، “ای مرغهای توفان! پروازتان بلند / آراش گلونه سری را / درخون



## xalvat.com

خویشتن / اینگونه عاشقانه پذیرفتند ، این گویه مهربان ،<sup>۰</sup> (زانسوی خواب مرداب) و این آغواز  
 ماجرا و درگیری است . و در ادامه آن ،<sup>۰</sup> خوشا سپیده دما / که سوخته خون شما در آینه اش /  
 میان مرگ و شفق / چنان تجلی کرد / و باز بار دگر / سرود بودن را ، در برگ برگ آن بیسه / موج  
 موج خزر جاودانگی بخشید / به روی گستره سبز جنگل بیدار / خوشا سپیده دما و آن کرانه دیدار<sup>۰</sup>  
 (در آنسوی شب و روز) برهین از جانفشانی روزندگان را دیدید ، اینک نغمه ای از تانار ،<sup>۰</sup> شیسور  
 شادمانی تانار / در سالگرد فتح / فرصت نمی دهد / تا بانگ نازیانه وحشت را ، بر بهلولی شکسته  
 آنان / در آنسوی حصار گرفتار بشنوم / دیوارهای سبز نگارین / دیوارهای جان و دیوارهای نوم /  
 حتی نسیم را / بی برس و جو ، اجازه روشن نمیدهند<sup>۰</sup> (حتی نسیم را) و در این حدیث است  
 شعرهای ، شب تارک و بیم موج ، پاسخ ، پیمان ای دوباره ، دیدار ، پرسش ، کتیبه ای زیر خاکستر ،  
 حلاج ، به یک تصویر ، آن مرغ نریاد و آتش ، نگر آنجا چه می بینی و سفر بخیر .

خطاب و عتاب ،<sup>۰</sup> بنگر جوانه ها را ، آن ارحمند ها را / کان تار و بود جرکین باغ عقیق  
 دیروز / اینک جوانه آورد / بنگر به نسترن ها بر شانه های دیوار / خواب بنفشگان را با نغمه ای  
 در آسمان<sup>۰۰۰</sup> / بیداری زمان را ، با من بخوان به نریاد / و مرد خواب و خفتی / رو سربنه بیالین ،  
 تنهاما رها کن<sup>۰</sup> مبعوثان به آگاهی خلق البته مورد خطاب و عتابند ،<sup>۰</sup> سالی ، چه دشوار سالی /  
 بر تو گذشت و تو خاموش / از هیچ آواز و از هیچ بانگی / بر خود نلرزیدی و شعر و نوری / در چنگ  
 نریاد تو پنجه نکند<sup>۰</sup> خاموشان را در این معرکه مرده می داند و می گوید ،<sup>۰</sup> خاموشی و مرگ آینه<sup>۰</sup>  
 یک سرودند<sup>۰</sup> (آیا ترا پاسخی هست) و در این دسته است<sup>۰</sup> صدای بال ققنوسان<sup>۰۰۰</sup> .

طسمن و طنز ،<sup>۰</sup> خواب آشفته مباد / خوشترین هدیایها / خزه<sup>۰</sup> نم و لطفی ست که  
 در برگه آرایش تو می روید / راستی / شاعری / شغل بی درد سری است / با زبانی که نه او میفهمد /  
 و نه ما می فهمیم / و نه ایشان ، باری / سخن از بهر که می گوئی ؟ /<sup>۰۰۰</sup> سخن از صاعقه و درد چه  
 زبانی دارد / در زبانی که لب و عطر نسیم / با شب و سایه و خواب / با گل و نغمه و آب / میتوان  
 چاشنی زمزه کرد ؟ / هر چه در جدول تن دیدی و تنهائی / همه را بگردن تا دختر همسایه<sup>۰</sup> تو /  
 شعرهایت را در دفتر خویش / با گل و با یر طاووس بخواباند ، تا تنم ابد / خوابشان خرم بساد  
<sup>۰۰۰</sup> (پهغام) اینان شاعران سبک موریانه هستند و این بیانی ست به همه<sup>۰</sup> اینان ، به شاعران  
 تسلیم<sup>۰</sup> اما چنین جبهه گیری هائی البته از طرف پادوهای کار مزد تاناری جواب نمی ماند ، تصادفی  
 نیست که در جنگی که موسسه آمریکائی فرانکلین شعبه<sup>۰</sup> تهران بنام<sup>۰</sup> شعر نواز آغاز تا امروز<sup>۰</sup> بتازگی  
 منتشر کرده است ، شفیع کدکی نیز همچنانکه<sup>۰</sup> آژم و برخی دیگر کار گذاشته نده است و جسه



بهنر زرا برای شاعران راستین این روزگار هیچ توهین بالاتر از این نیست که در چنان کتابی بوسپله چنان شخصی و چنان ناشری نام و آثارشان در کنار نام و آثار موجوداتی از قبیل پد الله روسائیس - احمد رضا احمدی - طاهره صفارزاده ، محمد علی سبانیلو و بطور گنی اکثریت قریب به اتفاساق شاعران آن کتاب یکجا بیاید . انتخاب کننده شعرهای آن کتاب البته " وظیفه " اثر را انجسالم داده و " مزد " شرا گرفته و موقع خود شرا پیش از پیش " مشخص " کرده است و باز هم چه بهتر " بگدو " سوگو ، " ۰۰۰ " تبارنامه خونین این قبیله کجاست / که بر کرانه شهیدی دگر بیفزایند / کسی به کاهن این معبد شکست ننگت ، / بخور آتش و فریادان پی در پی / هنوز خشم خدایم نساورد - است ؟ / انسان یا کد ل هر قدر هم به ماهیت شکر واقف باشد ، آنگاه که ستم از هر قباوس نصرتی در گذشت بی اختیار دچار حیرت می شود و با شکستن می پرسد ، " هنوز خشم خدا را فرو نیاورد است ؟ " و تقه در نبرده هر قدر هم کوتاه باشد ، تحملش برای آنکه بیوی بهریزی رزمندگان نفس می کشد دشوار است و درین انگیزه

" شهر خاموش من ! آن روح بهارانت کو ؟

شور و شیدائی انبوه هزارانت کو ؟ ۰۰۰

کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن ،

شبیبه اسب های سوارانت کو ؟

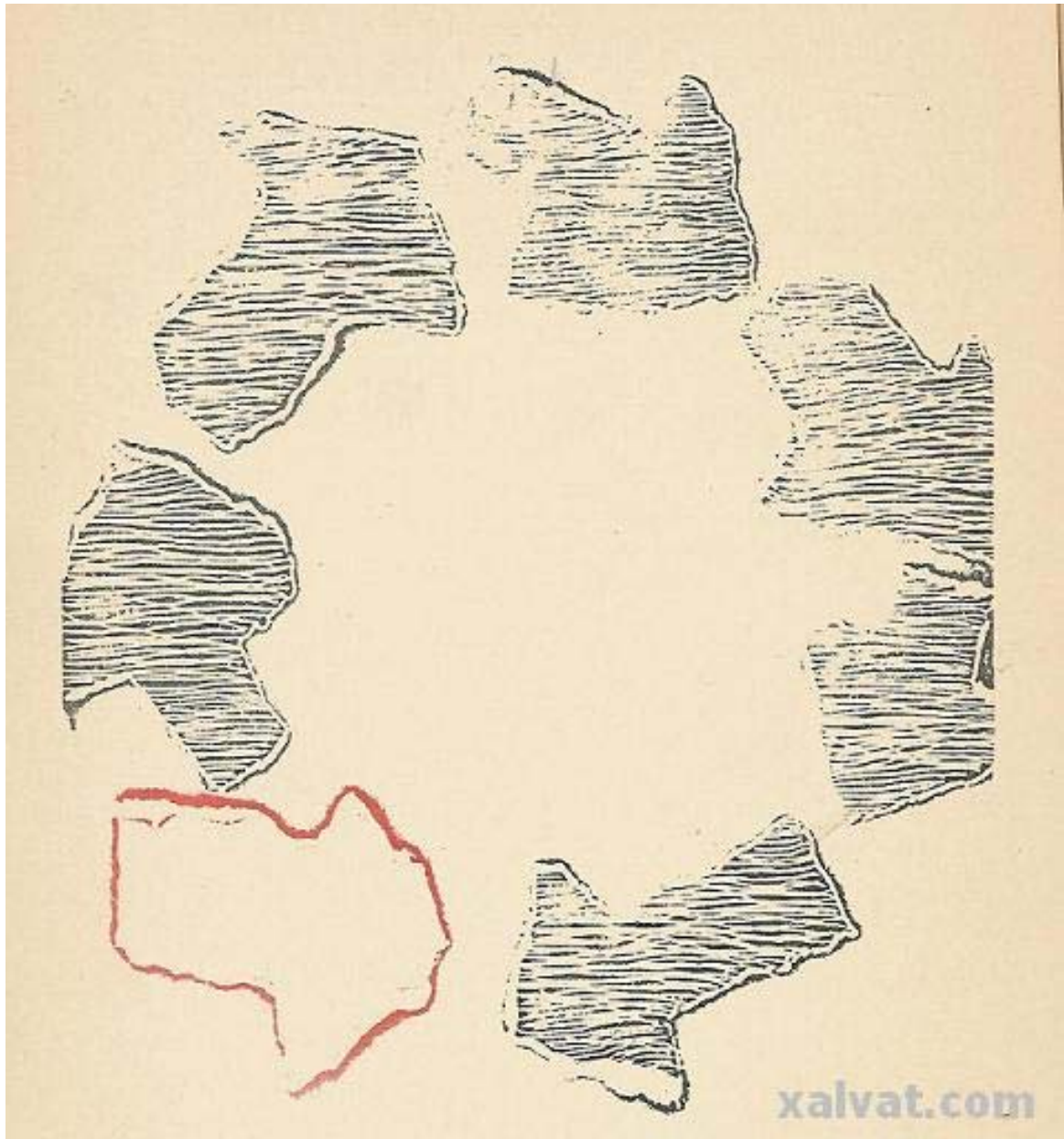
زیر سرنیزه تانار چه حالی داری ؟

دل بولاد و کس شهر شکارانت کو ؟ ۰۰۰

امید به فرجام ، " وقتی که فصل پنجم این سال / آغاز شد / و روح سخن بپشه / از آب رود - خانه گذر کرد / فصلی که در فضا پیش / هر ارفوان شکست نخواهد بژمرد / عشق من و تو زمزمه کوچه باقبا خواهد بود / " ۰۰۰ " ( فصل پنجم ) همچنانکه امید واهی داشتن خوشبختی ساده لوحانه ای بیش نیست ، ندیده انگاشتن چشمه سارانی که سرانجام رودی بنیان کن خواهند شد نیز کوردلسمی بسیار می خواهد . آدمی هر قدر هم واقعیت موجود را بشناسد ، و قدرتش را بداند ، آنگاه کسسه در تلاش برانداختن این واقعیت است نمیتواند از آرمان خواهی و امید به بهرزی نهی باشد . هیچ رزمنده ای با تصور قبلی شکست به نبرد بر نمی خیزد . چنین است که امید بفرجام در زمزمه های این دفتر امیدی آگاهانه و هوشیارانه است " می آید ، می آید / مثل بهار از همه سو ، می آید / دیوار / یا سم خاردار نمی داند / آه / بگذار من چو قشره بارانی باشم ، در این کویر / که خاک را بپفدم او زده میدهد ۰۰۰ / ( ضرورت ) . اگر اکنون شب است و کبریت های صاعقه ، بی درسی ، خاموش

✽ ✽ ✽

می شوند و " با اینکه یک بیمار و دو بائیز " گذشته اند و در آب رودخانه جز خون و خاک گسسم نرفته است اما " کبریت های صاعقه نیچرا / ناپود می کشند "





## تورا

پیرانگر این شادی هست .

تن تو سلسله ای المیز است  
اولین برف سال

بر دو کوه پلکت  
خواب یک رید پیرانگر را می بیند  
در بهار هر سال  
دشمنی دشمنان نتواند هرگز  
کاری افتد از پشت  
تن تو دنیائی از چشم است .

\* خسرو گلسترخی \*

[xalvat.com](http://xalvat.com)

تن تو کوه را ماوند است  
با غمخیزی تا مرز  
دشمنان دشمنان نتواند هرگز  
کاری افتد از پشت  
تن تو دنیائی از چشم است .

تن تو جنگ بیداری هست  
همچنان پا بر جا  
که قسیاگت  
ندارد هورت  
خواب را خاک کند در چشمت .

تن تو آن حرف ناهاپ است  
کز زبان یعقوب  
پس جنگ ماوی ها  
در صاف تان و تیغی نشیر  
- میان بشر -

غیبه می بست  
برای شلق فردا ها

تن تو یک شهر شمع آجین  
که گل زخمش  
نکته شادی بیشتر است آن همسایه است  
که برای پسرش جشنی بر پا دارد  
گل زخم نسو



xalvat.com

